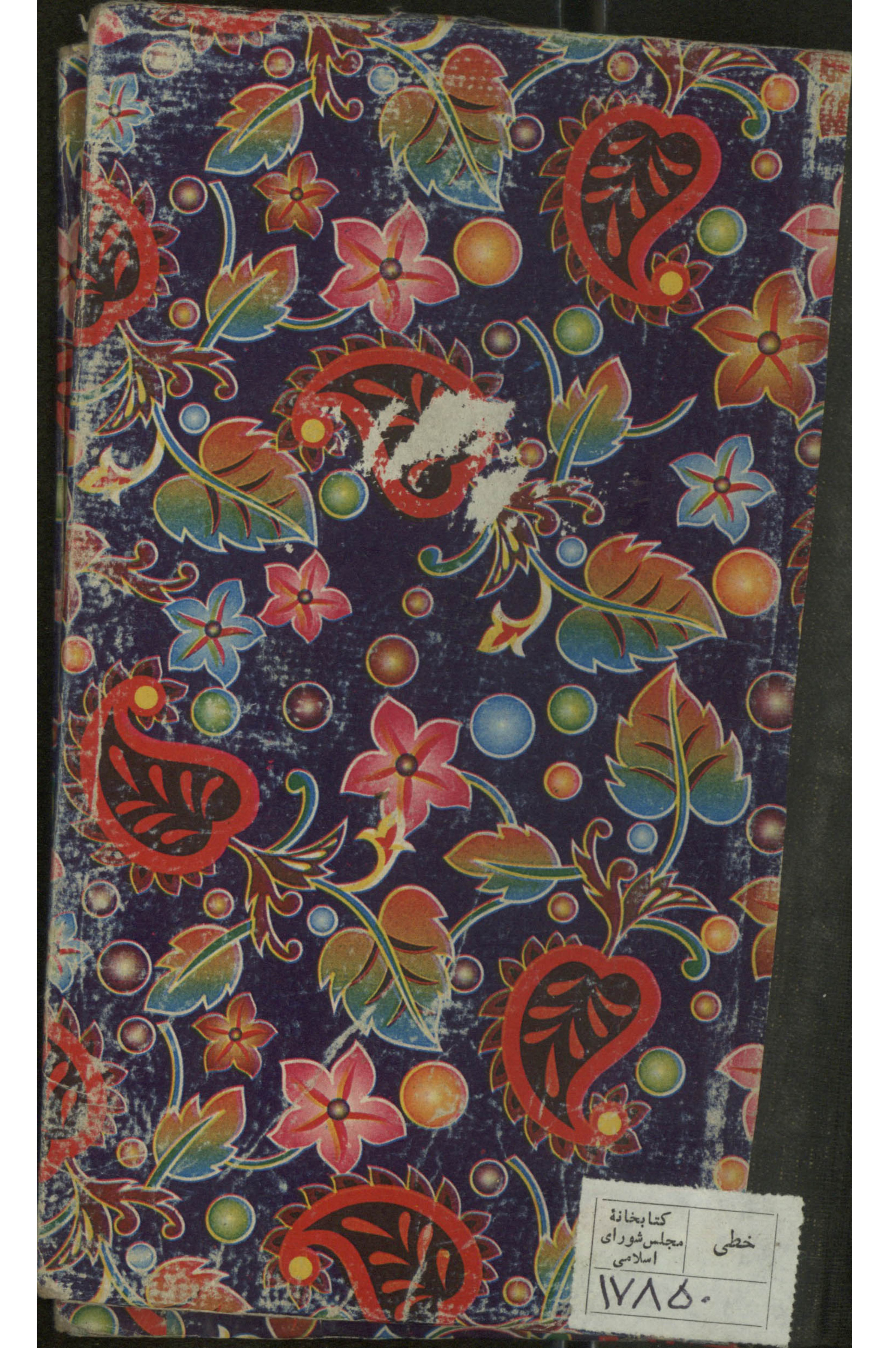
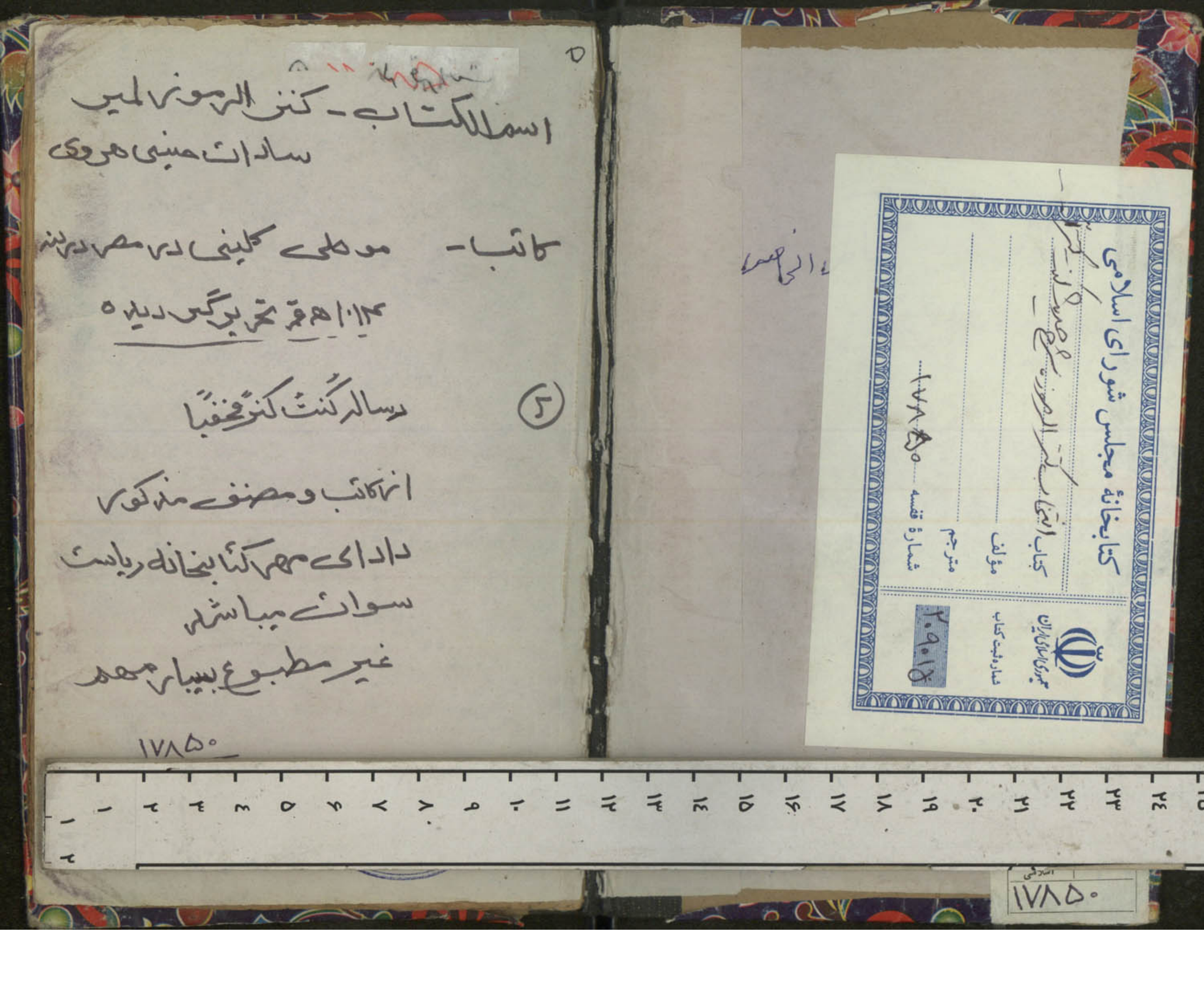
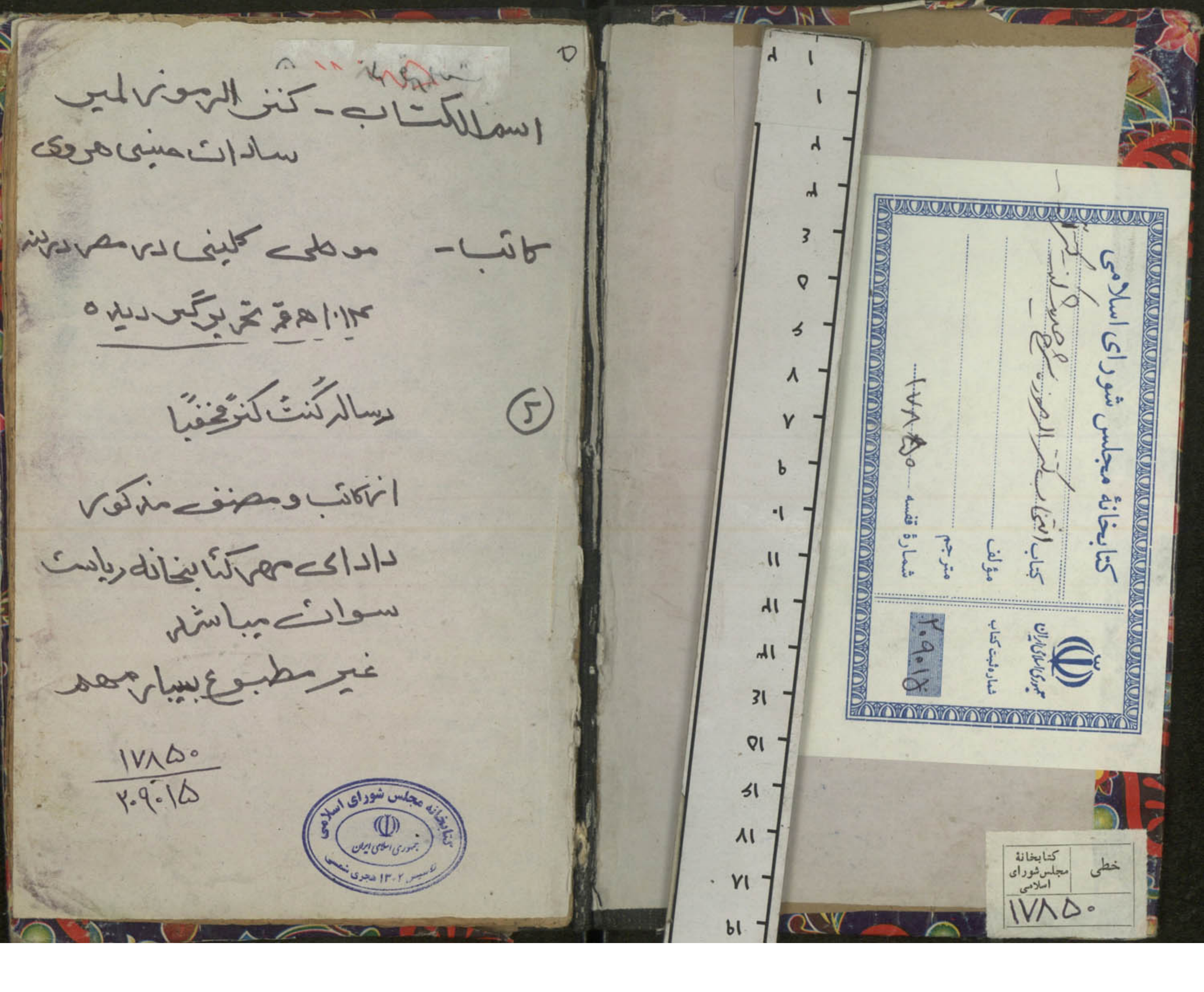
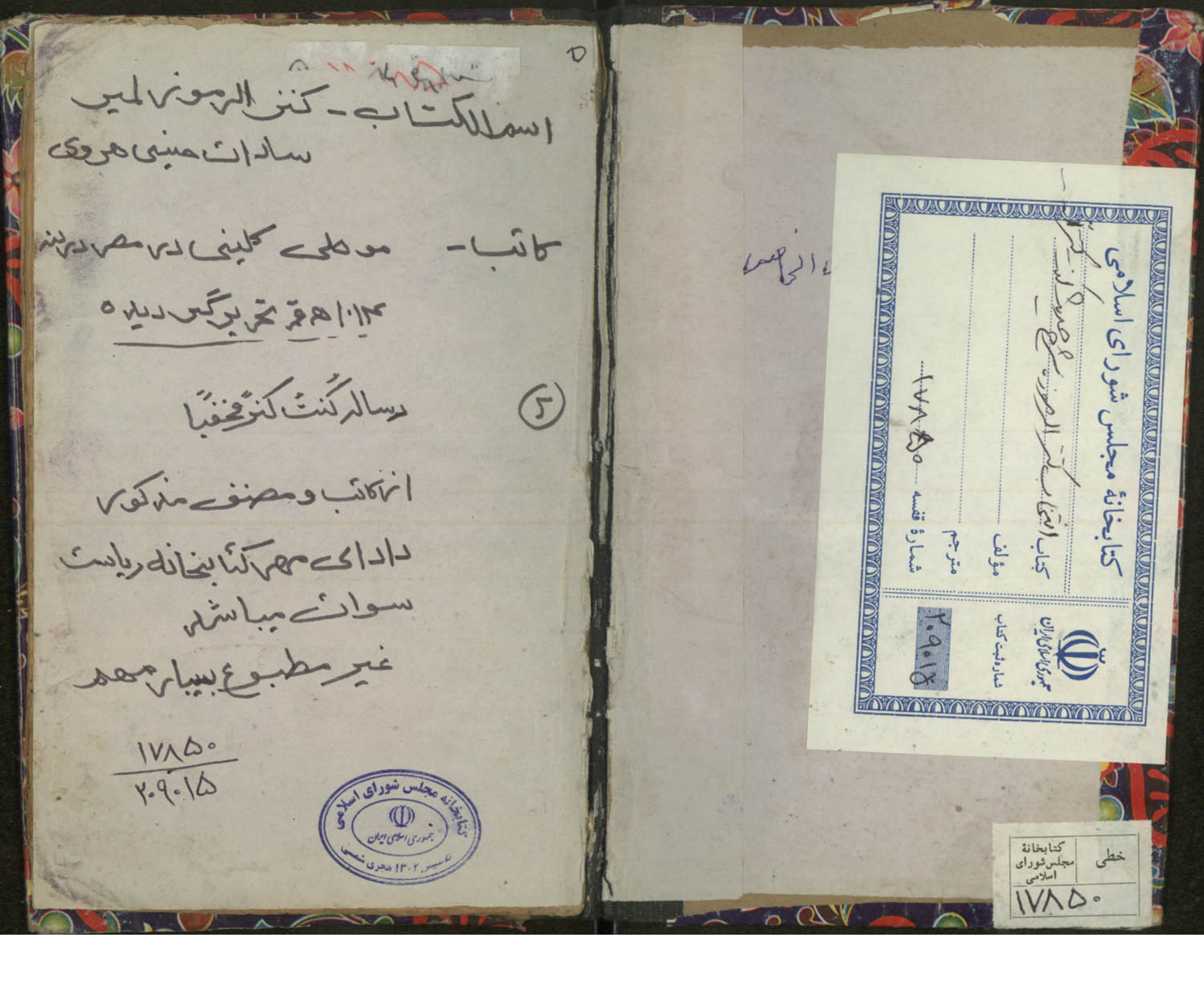

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۷۸۵۰

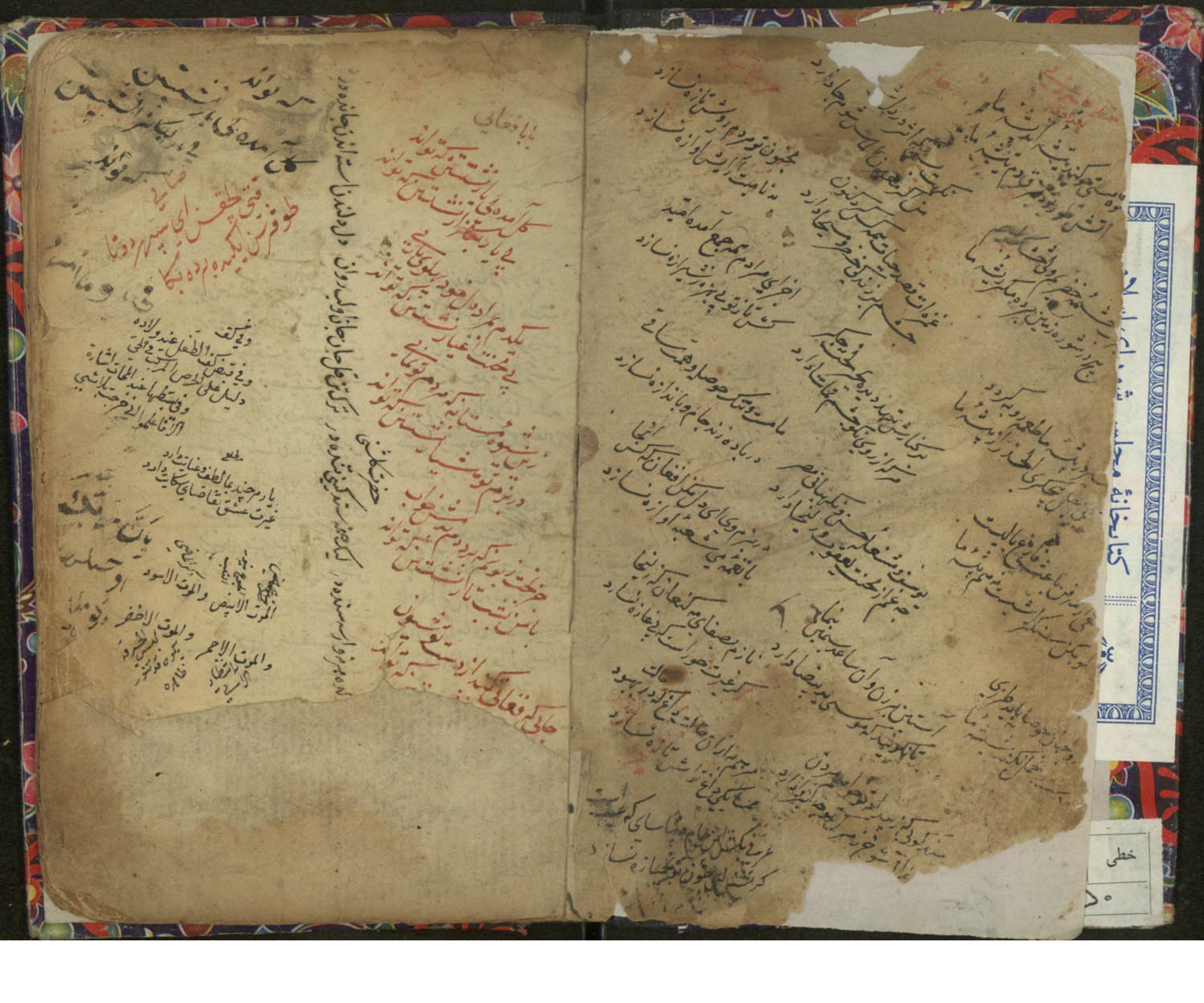

۵
اسم الکتاب - کنز الرموز لمیر
سادات حسینی هروی
کاتب - مولوی کلینی در مصر در سنه
۱۰۱۲ هـ قمر تحریر گشته دیده ۵
(۵) رساله کنت کنزاً مخفیاً
از کاتب و مصنف مذکور
دارای مهر کتابخانه ریاست
سوائی میباشد
غیر مطبوع بسیار مهم
۱۷۸۵۰



اسم الکتاب - کنز الرموز لمیر
سادات حسینی هروی
کاتب - مولوی کلینی در مصر در سنه
۱۰۱۲ هجری تحریر گردیده
(۵) رساله کنت کنزاً مخفیاً
از کاتب و مصنف مذکور
دارای مهر کتابخانه ریاست
سوائے میباشد
غیر مطبوع بسیار مهم
۱۷۸۵۰
۲۰۹۰۱۵
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۰۱۵
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۸۵۰


اسم الکتاب - کنز الرموز لمیر
سادات حسینی هروی
کاتب - مولوی کلینی در مصر در سنه
۱۰۱۲ هجری قمری
رساله کنز مخفیا
از کاتب و مصنف مذکور
دارای مهر کتابخانه ریاست
سوات میباشد
غیر مطبوع بسیار مهم
۱۷۸۵۰
۲۰۹۰۱۵
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۵۰
شماره ثبت کتاب ۲۰۹۰۱۵
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۸۵۰





بابا فغانی



انتخاب کنز الرموز

فی صفت العشق

بسم الله الرحمن الرحیم

جون سمند فکرتم جولان نمود / کوی معنی از دو عالم در ربود
پرتو عشق آمد این افسانه نیست / آشنا داند که این بیگانه نیست
عالمی بینم بگفت و گوی عشق / در میان یک تن ندارد بوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت اختر است / از تحبّت یک قدم بالاتر است
عشق در نابودنی سودا کند / عشق در ویرانها غوغا کند
عشق را یکسان نماید کفر و دین / عشق را نبود غم شک و یقین
عشق شاهانرا خود در مات افکند / خلوتی را در خرابات افکند
عشق غواصیست در دریای حق / مرکب روحست در صحرای حق
شهسوار عشق جون لشکر کشد / خوجه را در خدمت جاکر کشد
در حقیقت حل شکلهاست عشق / صیقل آیینهٔ دلهاست عشق
ضد عقلست این حکایت هوش دار / با عقل این در نکوی زینهار
عشق هم جویای عشقست ای پسر / جان جانها جای عشقست ای پسر
ملک عشق آمد ورای کاینات / فارغ از غوغا و افعال و صفات

طفل راه خویش را تعلیم کن / جیست اسلام ای پسر تسلیم کن
همجو طفلان بستهٔ گهواره شو / بی تصرف بندهٔ بیجاره شو
قدرت حق بین بعجز اقرار کن / هرجه دون حق بود انکار کن
گر سخن از دین احمد می کنی / با همه آن کن که با خود می کنی
هر کرا دست و زبان کوتاه نیست / در مسلمانی یقینش راه نیست
سینه را در کوی ایمان هر نفس / انشراح از نور ایمانست و بس

فی حقیقت کلمة الشهاده

نقد هستی محو کن در لا اله / تا ببینی دار ملک پادشاه
غیر حق هر ذره کان مقصود تست / تیغ لا بر کش که آن معبود تست
گرچه الا گفتی ای نادان نه اوست / هرچه در فهم تو آید آن نه اوست
لا جو الا گشت در راه یقین / اول و آخر یکی گردد ببین
تا الف لام در حکم او جون سوم نیست / خالص و مخلص ترا معلوم نیست
در شهادت جون درست آمد قدم / بر سر نه بام عالم زن علم

فی حقیقت الصلوة

نفس تو ستالودهٔ حرص و هوا / رو طهارت کن بدریای فنا
رو بشوی از هر دو عالم دست و رو / تا شوی شایستهٔ این گفت و گو
خلوتی کن بر در امید و بیم / بر مصلای قناعت شو مقیم
قبله را جون یافتی دستی برار / دست خود یعنی ز دون همت برار
اختیار خود برون آر از وجود / تا بیابی نقد اسرار وجود

فی حقیقت الزکوة

مال جا داری توای صاحب نصاب / حق درویشان بده کردن مثاب



سر معنی نقد این دنیا مدان
جون گدا را از نوا نگری سید

آیت ما رزقناهم بخوان
اشتها را از پیمبر می رسد

فی حقیقة الصوم

ای تهی کرده شکم از غافلی
گر تو افطار از هوای دل کنی

دل تهی کن این بود الصوم لی
روزه خود را همه باطل کنی

روزه داری را که با خود کار نیست
هر نفس عیدی کند اهل نظر

خر بدیدار خدا افطار نیست
ما جرا التیتا اگر داری خبر

فی حقیقة الحج

زین گریبان هر که سر بر می کند
از بیابان هوا احرام گیر

هر زمان صد عید اکبر می کند
بس طواف کعبهٔ اسلام گیر

هر زمان سعی بباید با صفا
آتش اندر خرمن پندار زن

در صفا و مروه خوف و رجا
وانگهی لبیک عاشق وار زن

جون پدید آید حریم بارگاه
همچو موسی نت این طریق ای هوشمند

نفس خود قربان کن اندر پیش شاه
موی موی از خود جدا باید فکند

زین همه بگذر مرکب توفیق کن
از جهت بگذر که اعلا کبریاست

بس طواف کعبه تحقیق کن
خود بهر جانب که روی آری خداست

کعبهٔ مردان نه از آب و گلست
گر ز معنی بایدت سرمایه
آشنا باید در این دریای ژرف

طالب دل شو که بیت الله دلست
بر تر از دانش نه بینم مایه
یاد گیر این نکته حرفا بعد حرف

فی حقیقة العلم

ای گرامی گوهر عالی نسب

دانش آموز و شناسای طلب

رهنمایانی که بینا بوده اند
مردم از دانش ورای عالمست

هم بدانش راه حق بیموده اند
دیو مردم هم ز نسل آدمست

ای بداغ جهل خود را سوخته
سر برار از آب نادانی خویش

جز فراموشی دولت ناموخته
تا نمانی در پشیمانی خویش

خالقی گز هر دو کونت بر گزید
در پی دانش روای فرزانه مرد

نی برای خورد و خوابت آفرید
نیست عذری گر ز نادانی مکرد

مرده جهلی چه سود آب و گلت
علم بیاد شت و طاعت خانه

علم خوان تا زنده گی یابد دلت
بی بنا کی بود کاشانه

مرد از گفتن نباید جز زبان
قیل و قالت ره ندارد هیچ سوی

دانش اندر دل بود نی در زبان
معرفت حاصل کن ای بسیار گوی

علم و صورت بشد آب و گلت
کار دل باشد همه کشف و عیان

علم معنی بهر جان و دلست
شرح این معنی نگنجد در بیان

کنز منهانست علم معنوی
علم معلوم را در راه کشد

در تو آید چون ز تو بیرون شوی
دفتر معقول خط را در کشد

اول از علم شریعت بهره گیر
علم کسبی گر نباشد حاصلت

طفل را نبود غذا بی بهر شیر
علم میراثی نیاید در دلت

زنده حکمت حصول دین بود
بنده کی طاعت بود بندار نه

اطلبوا العلم ای برادر این بود
علم دانستن بود گفتار نه

فی حقیقة التوحید

باز کن چشم خرد را پیش و پس
نفی کن اثبات هر موجود را

عقل فرزانه ترا استاد بس
تا بیابی هستی معبود را



ذات او را نیست نقصان و زوال | نی سکون و نی تحرک نی محال
در کمال لایزالی کاملست | نی جهت هر جا که جویی حاصلست
در دو عالم هیچ کس همتاش نیست | محو عالم کیسی و بالاش نیست
دانش عامی ندارد زین گذر | اهل معنی را تمامست این قدر
رهروان از ملک معنی آگه اند | کشتگان خنجر الا الله اند
محو بینند هر چه غیر حق بود | نیستی شان زین سبب مطلق بود
هر چه بینند از نهانها که هست | جمله را در نور حق بینند پست
چون مرید انجا رسد گردد مراد | دور از این معنی حلول و اتحاد
از بقای خویش فانی می رود | در نشان بی نشانی می رود
بزمشان در گلشن معنی بود | سیرشان در عالم علوی بود
هوشیار و مست و گویا و خموش | گاه جمله چشم و گاهی جمله گوش
هر که از بند حدوث آزاد نیست | در ملک وحدتش آباد نیست
سر توحید آن زمان گردد عیان | کز قفص یابد رهایی مرغ جان
نقش عنا را بگیری دست و پا | عقل دور اندیش را مانی بجا
هر دو عالم با همه شیری و غم | غرقه گردانی بدریای عدم
چون نیاسود از گرانی مرکبت | در بر معشوق یابی منزلت
تا بود پی هر که رفتا لحا رسید | یا کسی کو دیده دارد او بدید
ای بسا دانا که گفت این سرگذشت | سر فرو دارد و حیران درگذشت

فی بیان المعرفه

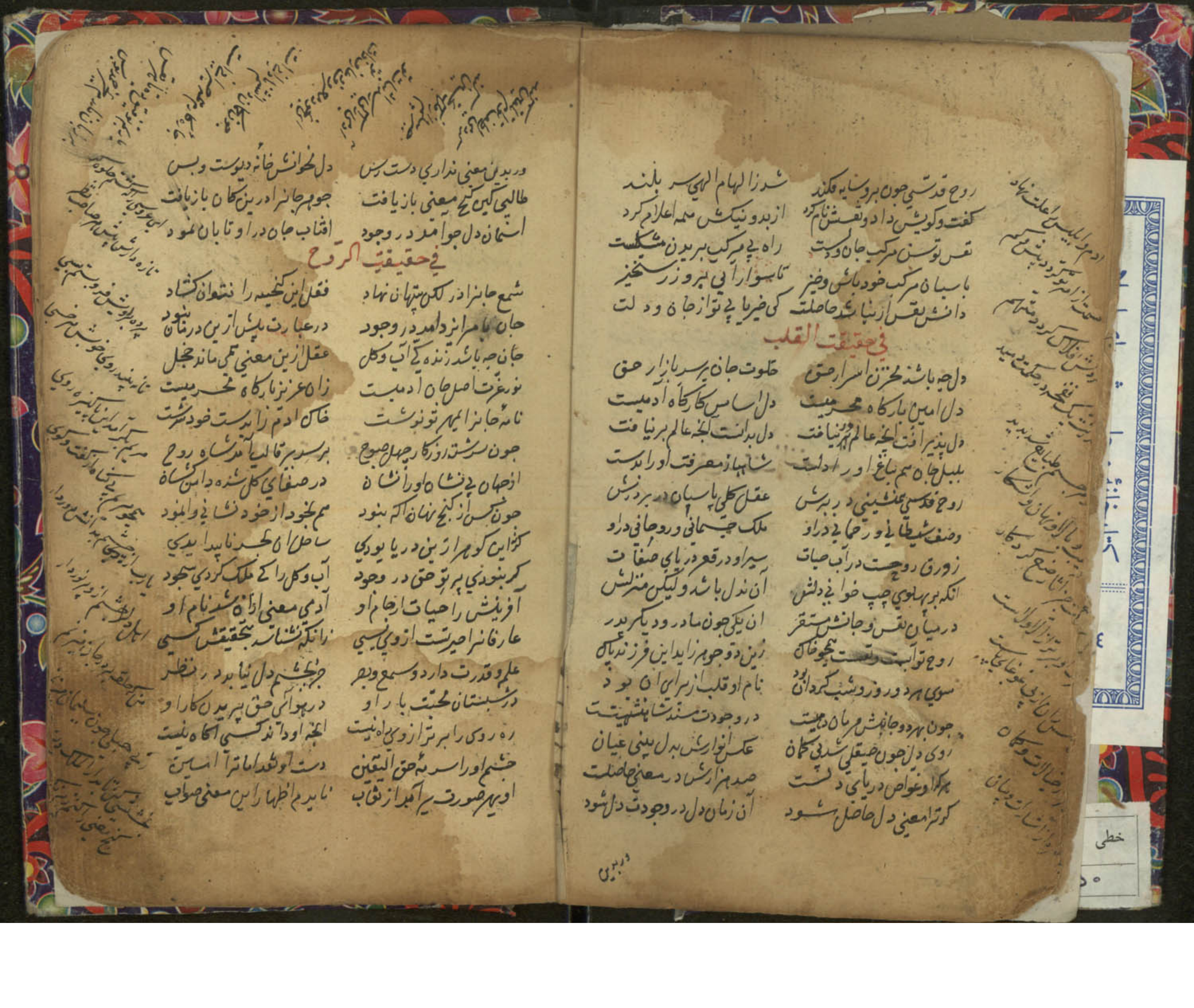
معرفت اصل شناسایی بود | چشم دل را نور بینایی بود
گر نبودی بخشش حق رهنمون | سر بیچون را که بردی پی برون

کر تو بینایی

کر تو بینایی ز انوار یقین | عارف و معروف را از حق ببین
معرفت خرشید گشت و ذره جا | ذره از خرشید کی آرد نشان
عارف و صوفی بکوشش در گداز | ذات پاکش از دو عالم بی نیاز
سر سیرش هر قدم پیوسته نی | خر خدا بیننده و گوینده نی
اه اگر یابی ز حال خود خبر | این همه افسانه گردد مختصر
چند ازین سرگشته بودن بی سبب | کان این گوهر توی از خود طلب
هیچ نابینا مبر هر سوی دست | با تو در زیر گلیمت هر چه هست
این یکان چند ازین تعبس دو بی | طالب خود شو که این جمله توی
در طریق معرفت تا کی توحست | تا که خود را باز شناسی درست

فی حقیقت النفس

چون تو نفس خویش را نشناختی | مرکب معنی بصحرا تاختی
ای ندانسته ز غفلت نیستی و بس | با تو زین معنی همین نامست و بس
دانش نفست نه کار سرسریست | گر بحق بشناسی دانی که چیست
نی بیک صورت قایم نظر | نی کس از تحقیق او دارد خبر
بهر این گفت هر که بینایی رهست | حق شناسست آنکه از حق آگهست
که بطاعت که بعصیان ره زند | آتش اندر بار دل ناگه زند
نفس را گردن بزن فارغ نشین | من پناه کردم سلوک راه دین
گر رود در کوی وحدت پارسا | که شود قلابش باز ار رهوا
زین مقام از یک قدم بالا شود | مطمئنه گردد و زیبا شود
چون شد آزاد از هوای خاک و آب | هر زمانش ارجعی آید خطاب
روح حیوانی بداول نام او | در وجود آدمی آرام او


روح قدسی چون برو سایه فکند   شد ز الهام الهی سر بلند
گفت و گویش داد و نقشش نام کرد   از بد و نیکش همه اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و تست   راه پی مرکب بر بدین مشکلست
پاسبان مرکب خود باش و خیز   تا سوار آیی بر و زر ستخیز
دانش نفس از بنا شد حاصلت   کی ضرر یابی تو از جان و دولت

في حقيقة القلب

دل چه باشد مخزن اسرار حق   خلوت جان بر سر بازار حق
دل امین بارگاه محرمیست   دل اساس کارگاه آدمیست
دل پذیرا گشت آنچه عالم دو بنیافت   دل بدانست آنچه عالم بر نیافت
بلبل جان هم بباغ او در ادلست   شاهباز معرفت او را بدست
روح قدسی همنشینی در برش   عقل کلی پاسبان در بر درش
وصف شیطانی و رحمانی در او   ملک جسمانی و روحانی در او
زورق روح است در آب حیات   سیر او در قعر دریای صفات
آنکه بر پهلوی چپ خوانی دلش   آن نه دل باشد ولیکن منزلش
در میان نفس و جانش مستقر   آن یکی چون مادر و دیگر پدر
روح تو آبست و نفست همچو خاک   زین دو جوهر زاید این فرزند پاک
سوی هر دو روز و شب گردان بود   نام او قلب از برای آن بود
چون بهر دو جانبش میدان دهیست   در وجودت مسند شاهنشهیست
روی دل چون صیقلی شد بی گمان   عکس انوارش بدل بینی عیان
هر کرا غواص دریای دلست   صد هزارش در معنی حاصلست
گر ترا معنی دل حاصل شود   آن زمان دل در وجودت دل شود

ور بدین معنی نداری دسترس   دل بخوانش خانهٔ دیو است و بس
طالبی کین گنج معنی باز یافت   جوهر جان را درین کان باز یافت
آسمان دل چو آمد در وجود   آفتاب جان در او تابان نمود

في حقيقة الروح

شمع جان را در لگن پنهان نهاد   قفل این گنجینه را نتوان گشاد
جان بامر ایزد آمد در وجود   در عبارت بیش ازین درمان نبود
جان چه باشد زنده که آب و گل   عقل ازین معنی همی ماند خجل
نور عزت اصل جان آدمیست   زان عزیز بارگاه محرمیست
نامهٔ جان را الهی تو نوشت   خاک آدم را بدست خود سرشت
چون سرشت از کار چهل صبح   بر سر و بر قالب آمد شاه روح
از جهان بی نشان او را نشان   در صفای گل شده دامن کشان
چون کسی از گنج پنهان آگه نبود   هم بخود از خود نشانی وانمود
گر این گوهر ازین دریا بودی   ساحل آن بحر ناپیدا بدی
گر نبودی پرتو حق در وجود   آب و گل را که ملک کردی سجود
آفرینش را حیات از جام او   آدمی معنی از آن شد نام او
عارفان را حیرت است از وی بسی   زانکه نشناسد بتحقیقش کسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر   چون بچشم دل ببینی در نظر
در شبستان محبت بار او   در هوای حق پریدن کار او
ره روی را بر تر از وی راه نیست   آنچه او داند کسی آگاه نیست
چشم او را سرمهٔ حق الیقین   دست او بگشاد ما را آستین
او بهر صورت برآید از نقاب   باید م اظهار این معنی صواب



شهسواری کاندرین میدان رسید / درد او را مژده درمان رسید
خاص خاصست آنچنین فرزانه / کو تواند برد ازینجا دانه
نفس او رسته زبند آب و گل / از صفای خود گرفته جای دل
دل بدار الملک جان سلطان شده / جان ندیم حضرت جانان شده
رهبر و اینجا وارهد از ما و من / بیش ازین محرم نمی باشد سخن
آنچه مقصود است ازو یابد خبر / قطب عالم باشد این صاحب نظر
مردگان جهل را در هر قدم / زنده گرداند چو روح الله بدم
وصف او از هر چه گویم برتر است / امتنان مصطفای دیگر است
کی ز غفلت زین حکایت برخوری / باز کن چشم خرد تا بنگری

فی صفت العقل

ای ز نور عقل گشته بهره مند / در همه عالم بدانش سربلند
در ولایت خطبها در نام تست / کین همه دانه برای دام تست
حجت الله عقل آمد هوش دار / تا نیاری هیچ عذر روزگار
از در حق هیچکس مهجور نیست / هر که را عقل آمد او معذور نیست
آدمی بی عقل دانایی نیافت / معرفت بی او توانایی نیافت
اوز و رشید در قلعهٔ دل پاسبان / روح بی او همچو طفل باسبان
چون بنور شرع بینا گشت عقل / از ورای ملک دانا گشت عقل
ور نداری بهره زین توتیا / از خیالش پرده بر سازد هوا
گردش او همه در این میدان بود / از کمال او بسی نقصان بود
آنکه علت گفت و معلول دید / هر چه دید از عالم معقول دید
حکمتش ز اندیشه بسیار کرد / قدرتش بر عکس دید انکار کرد

قرص خورشیدش نیامد در نظر / پرتوی بر دی فتاد از رهگذر
عکس او را عین او گفت از گمان / خود ندانست از زمین تا آسمان
بنگر ای کرده هوس انگیخته / عقل را از دار شرع آویخته
ای بجهل آوازه در کشور زده / از گریبان هوا سر بر زده
طلعت هستی ترا در راه دین / در حجاب افکنده از نور یقین
غول غفلت مر ترا داده فریب / که سوی بالا کشیده که نشیب
از خدا غافل ز خویش آگاه نی / جز خیالت مقتدای راه نی
بس کن ای مغرور عقل و بی خبر / دیدهٔ حق بین نداری در گذر
همچو مرغی مانده محبوس قفص / در میان چار دیوار هوس
تا درون این رواق شش دری / همچو طفل اندر کنار مادری
دست ازین نه چیز حکمت خود بدار / عالم قدرت طلب کن مردوار
تا درین مرکز گرفتاری هنوز / مانده سرگردان چو پرگاری هنوز
در میان نقطهٔ گل مانده / از جهان عشق غافل مانده
این هیولا و طبایع دام تو / در مضیق حکمت آرام تو
پاک از آلایش ناسوت شو / شاهباز قدرت لاهوت شو
قصهٔ موم و حدیث کودکان / چند گویی آخر از روی گمان
ای گرفتار خیال ما و من / مرد را از کودکان نبود سخن
آنکه در موم این همه صورت نشاند / کل شیء هالک بر جمله خواند
نوع و جنس از عالم تدبیر اوست / صورت و معنی همه از تقدیر اوست
هست فانی صورت صورت پذیر / هر دو را مبدا آن الی الله المصیر
یفعل الله ما یشاء حکم خداست / هر چه می خواهد او را رواست



قادرست او بر وجود بیش کم / جمله را باشد از و جف القلم
ماده کر واجب بود بر ذات او / بس ز واجب می بود اثبات او
حاشا لله قادر و واجب یکیست / من یقین دانم تر ادانم یکیست
فیض او یابد وجود ممکنات / اصل هستی ها از و دارد حیات
جزو و کل را نزد او معلوم دان / بس بدست قدرتش جون موم دان
پرتو لطفش هویدا کرد صور / صولت قهرش کند زیر و زبر
جون بدانی قدرت فعال را / علت و آلت مکو فعال را
جنبش ذرات عالم سوی اوست / قبله پیدا و پنهان روی اوست
کر نداری دیدهٔ احول به بین / نور حق بی آخر و اول ببین
بی تغیر منعم و قهار اوست / بی تفاوت فاعل و مختار اوست
روح قدسی می کند این زمزمه / کای همه تو بی تو هیچند این همه
این حکایتها نباید سرسری / تا نیابی عقل این ره نسپری

فی حقیقت التصوف

ساقیا بکذشت باد برک ریز / بلبلان غلغلی انکیز خیز
دور دی بیرون رفت و خم در شکست / در قدح ریز آن می صافی که هست
ساقیا می ده که بزم آراستیم / جهت کشتیم و زجان برخاستیم
صبر کم جو از دل شیدا که نیست / نام هشیاری میسر ما که نیست
صوفیان صاف را آواز ده / قدسیان را شربت دمساز ده
اهل دل را جمع کن تا می خوریم / افر اندوه جهان تا کی خوریم
بزمکاه ما قلندر وار کن / خاک ره در دیدهٔ اغیار کن
ای نسیم صبح بر اصحاب زن / خاکیان را آتش بر آب زن

مست کن

مست کن پروای هشیاریم نیست / زان نمایشها که پنداریم نیست
جار سوی نیستم آباد کن / از غبار هستیم آزاد کن
جون بلند آمد رشته ها سرم / خاکپای صوفیان شد افسرم
هر که در ملک تصوف محرم است / همچو مهر اندر نکین عالم است
هیچ راهی در تصوف بیش نیست / جار حرف اندر تصرف بیش نیست
توبه و صدق است و شرط آن وفا / بس فنا کردن فنا را در فنا
اولش فقر است و صدق و افتخار / آخرش تسلیم و ترک اختیار
تا تو در بند خودی مشکل رسی / جان فدا کن تا در این منزل رسی
صاف کن دل را نخست از خیر و شر / بس بنه خوی طبیعت را ز سر
آتش اندر زن صفات خویش را / بس هوای نفس کافر کیش را
علم تحقیق از دل آکاه کیر / شارع شرع رسول الله کیر
صاف شو با حق نهان و آشکار / صوفیان صاف را اینست کار
جون کلیم الله در این راه بخوف / با صفای سر خود بوشید صوف
رسته از بند دو عالم بی نشان / در صف اول کرفته جای شان
جون مصفا و مهذب کشته اند / حضرت حق را مقرب کشته اند
اختیار خویش را بکذاشتند / نامرادی را مراد انکاشتند
جون حجاب خود کرامت یافتند / شاه راه استقامت یافتند
در ارادت بسته حکم خدا / نزدشان یکسان شده فقر و غنا
دیدشان از دید خود دیده خلاص / فارغ از رد و قبول عام و خاص
عقل بیناشان بحق رهبر شده / از کمال معرفت سرور شده
جمله در کوی ملامت میروند / فارغ از بار و سلامت میروند



هر کس ابرو زآمیتی از خود نگاشت / سر برآورد از گریبانی که داشت
مرد معنی فارغ از بالا و پست / سر بدعوی برده بر صورت پرست
ذره گفتار و چندین گفت و گوی / آب روی خویش کرده رنگ و بوی
صورت اند صوف و معنی بی صفا / رخصت اندیشه شرع مصطفا
ستر این معنی بروی روزگار / در یکی بینی میان صد هزار
بو العجب دریایی بی ساحل نگر / کشتی و ملاح بی مشکل نگر
قطره ها بر خوبها را اندرو / صد نهنگ آدمی خوار اندرو
آن بغواصی در این دریا سزاست / گر الست او را عنایت آشناست
باد اگر بر روی آب زد خسی / کو بود دریا شن که خواند کسی

حکایت

آن شنیدستی که روزی بایزید / گرد ازین معنی یکی نکته بدید
از میان جمع مردی خود پرست / چون شنید این حرف از جا برجست
گفت عمری در این غم بوده ام / روز کم خورده شبی نغنوده ام
گرچه طاعت کرده ام بسیار من / نیستم واقف بدین اسرار من
موی موی از کارها بشکافتم / زان چه می گویی نشان کم یافتم
پیر بسطامی جوابش داد و گفت / خود پرستی کرده اند ره نهفت
گر کنی طاعت دو صد سالی دیگر / تا تو در بند خودی سودا شمر
خواجه در بازار پنداری هنوز / مبتلای زین دستاری هنوز
رو قفا میخور نهان و آشکار / گر قفا خوردن بینی روی کار
بو الهوس چون در حجاب خویش بود / این سخن نی مرهم آن ریش بود
مذهب رندان بود جان باختن / با بلای هر دو عالم ساختن

گر بدین دریا رسیدی هر خسی / خود نبودی قدر این گوهر بسی
خوب گفت آن مقتدای اهل دل / عشق بازی نیست کار آب و گل
سروری باید ترا گردن متاب / ذره شو تا بر تو تابد آفتاب
بنده شو آزاده این راه را / تا بیابی قرب این درگاه را
باغبان باید نهالی را نخست / زانکه خودرو از زمین بی خبر رست
در طریقت رهبر دانا گزین / زانکه ره دورست و ره زن در کمین
رهبری باید بمعنی سربلند / از شریعت و از طریقت بهره مند
اصل و فرع و جزو و کل آموخته / شمع جان از نور علم افروخته
ظاهرش از علم کسبی با صفا / باطنش میراث دار مصطفا
پیر دریا و مریدان خس بود / مرد عاقل را اشارت بس بود
خود مرید راه و پیر معنوی / همچو درست و صدف گر بشنوی
هر کرا دست عنایت برگرفت / روز اول دامن رهبر گرفت
هر که در زندان خود را پی فتاد / بند او را سالها نتوان گشاد
ای سلیم القلب دشوارست کار / تا نه پنداری که پندارست کار
گنج خواهی در خرابی گام زن / آتش اندر بیخ ننگ و نام زن
برگ بی برگی نوای بی نواست / بلبلان دانند کین بانگ از کجاست
گر تو خود را از دو عالم کم زنی / پای بر فرق بنی آدم زنی

حکایت

طالبی را بر دل آمد این سخن / گم زدی هر جا که بودی خویشتن
نیک و بد را کمتر از خود داشتی / نقش خود را خاک ره پنداشتی
از قضا دیوانه را دید مست / بر لب آبی چو خاک افتاده پست



عقل او رفته خرد بگریخته / زنده گی با مرده گیش آمیخته
دلق او چون صورت او مختصر / قول او چون فعل او بد معتبر
چون لعاب از چهرهٔ او باز کرد / نفس خوش سرکشی آغاز کرد
گفت اگر در زیر خاک آید سرم / از چنین شوریده حالی بهترم
چون نکرد از دید نفس خود حذر / سوی آب آمد چو باد از ره گذر
مست از آن حالت بهشیاری رسید / زود دست از غرقاب خجلت برکشید
بر مزاج عشق خوش کن خوی را / بهتر از خود دان سگان کوی را
تا ترا نقش گران جان پیشواست / از روا های سبکروحان خطاست

فی بیان المقامات

ای نوآموز دبیرستان عشق / جهد کن تا گردی ابجدخوان عشق
تو بنقش تخته مشغول همی / باش تا بر حرف خود آیی دمی
علمهای اولین و آخرین / اندرین تخته است اگر خواهی ببین
گر چو حرف اولین یکتا شوی / ابجد تحقیق را دانا شوی
ای طبیعت را متعلم ساخته / رفته عمرت کار نا پرداخته
گر گذاری حرف در معنی رسی / آنگهی دانی که بحری یا خسی
ای بلند آوازه پست افتاده / در ره دین خود پرست افتاده
در قفعای تو سیلاب اجل / برکشی از آب و گل بیخ امل
مرغ زیرک باش بیرون پر زدم / تا نگردی پای بند هر مقام

فی حقیقت التوبه

منزلی خواهی که ماند برقرار / اولش بنیاد باشد استوار
گر بنای توبه را محکم بود / چون کهن گردد خرابی کم بود

جون ترا

چون ترا در کوی دین آمد گذر / توبه را بنیاد آن منزل شمر
توبه باشد پشیمان آمدن / بر در حق تو مسلمان آمدن
حلقهٔ کشتی بر در عجز و نیاز / عذرخواهان آمدن در کوی راز
نفس را محبوس خود پنداشتی / شرع را چون پاسبان بگماشتی
بنده حق بودن و خوش زیستن / در امید و بیم خود نگریستن
عام را توبه ز کار بد بود / خاص را توبه ز یاد خود بود
گفت پیری کاندرین ره پیشواست / توبه کن از هر چه آن غیر خداست
توبه را بگذار از آن هم توبه کن / روشنست اهل ورع را این سخن

فی حقیقت الورع

چون مقام توبه را آراستی / باز یابی شاه راه راستی
کم نشین در صحبت هر نیک و بد / تا بیابی معدن مقصود خود
یکدم از یاد خدا غافل مباش / در غم و اندوه آب و گل مباش
نفس خود را بند کن در کوی حق / تا بکلی باز گردد سوی حق
گفت و گو کم کن برای نام و ننگ / جز بحق پیدا مکن هر صلح و جنگ
ملک دنیا با همه عیش و طرب / آن حق است این همه حق را طلب
جز بحق منگر نهان و آشکار / این بود شرط دل پرهیزکار

فی حقیقت الزهد

دام و دین را چون برافکندی ز پیش / پس بتیغ زهد ببر امید خویش
زهد را گر بیخ و بنیادی نهی / هم دل و هم دست می باید تهی
زهد شمعیست و دولت پروانه / زهد اساس کار هر فرزانه
شرط زهد آن باشد ای دانندهٔ مرد / گرد و عالم دل کنی یکباره سرد



عاشقان کز خود قدم برداشتند ... زهد را کمتر مقام انگاشتند

حکایه

گفت با شبلی جوان راه جویی ... زهد را معنی چه باشد بازگوی

گفت ای مسکین مرو پیرامنش ... زانکه جز غفلت نمی بینم منش

چیست این دنیا نهان و آشکار ... ذره ناچیز گشته در شمار

لاف زهد تو در این ناچیز چیست ... غفلت محض است کار سرسریست

آنچه هست از نیک و بد گر ذره ایست ... بی کم و بیش ار رساندت درست

زهد را گر قسم خود داری مکن ... این نه کار تست بیکاری مکن

ورنه داری بهره از هر چه هست ... گر بگوئی ذره ناید بدست

گر تو در زهد تو در قسم کسی ... ریش خند داری بری خود بسی

زاهدان در زهد شو بشنو ز من ... گر نه مغروری بزهد خویشتن

زهد تو هم اختیار نفس تست ... اختیاری خود بنه باری نخست

چون بترک اختیار آمد مقام ... زاهدی در زاهدی باشد مدام

هر که را احوال در این میدان بود ... نیستی و هستیش یکسان بود

باز قومی را مقام برتر است ... گر خدا هر دم پیامی دیگرست

زهد را اینجا چو قطبست استوار ... اختیارش گشته حق را اختیار

هر زمان در زهد زهدش زاهد است ... مرد حق است او نه مرد بیخودست

هر که او دولت ضایع باری کند ... بر درش دنیی بد ستاری کند

گر بگیری ملک عالم زان اوست ... در گذارد کار در فرمان اوست

فی حقیقت الصبر

صبر باید مرد را در هر چه هست ... تا تواند در بر شادی نشست

گوش مال

گوش مال نفس تو صبرست و بس ... جوهر عقلست صبر ای بوالهوس

صابر اندر صبر بودن مشکلست ... این سخن نه لایق هر غافلست

مرد عامی چون ز کار آگاه نیست ... که مرور اصبر هست و گاه نیست

در بلا با در شده مردان خاص ... لیکن از درگاه جسته او خلاص

خاص خاص از کار خود پرداخته ... با بد و نیکی دو عالم ساخته

راحت از مولا گرفته در بلا ... بی تغیر گفته غم را مرحبا

صبر ازین برتر ندارد هیچ کس ... آدمی را حد صبر اینست و بس

صبر باید در همه رنج و بلا ... تا که ملک فقر گردد پادشا

فی حقیقت الفقر

چون صلای فقر در مجلس دهند ... طوطیان گفتار و مرغان پر نهند

فقر سر دفتر بود نابود را ... فقر سوزد خرمن موجود را

فقر در توحید اول منزلست ... هر چه جز حق است تردش باطلست

جان لباس فقر دارد در فنا ... گر تو در فقری فقیر اینک غنا

فقر ز هر نفس باشد باتفاق ... لقمه خوانش همه مرا لمذاق

گر نه فقر از هر دو ره بیگانگیست ... بس سواد الوجه فی الدارین چیست

در حقیقت فقر جز ایثار نیست ... مرد این ره را بسر اغیار نیست

فارغ از اندیشه دنیا و دین ... ایمن از حرص و هوا و کبر و کین

آن جوان مردان که ره پیموده اند ... در بلای فقر شاکر بوده اند

فی حقیقت الشکر

گنج شکر حق ندانی تو هیچ کس ... حیرت آمد غایت هر شکر و بس

زنهی شکر خود کان کافریست ... غایت اندر شکر شو کان شاکریست



راست رو چون نعمتی دادت اله — شکر نعمت طاعت آمد فی گناه

حکایت

آن یکی گفت زاری در نهان — کای پدید آرنده کون و مکان
ای مبرا از زن و فرزند و جفت — چون توانم شکر نعمتهات گفت
شکر هر نعمتی از رحمت — هم دو باره نعمتی از لطف تست
پیک ایزد دادش از حضرت پیام — گفت از تو این بود شکر مدام
چون تو در راه این قدر شناختی — شکر نعمتهای ما پرداختی

فی حقیقت الخوف والرجاء

مرغ ایمان زاد دو پر خوف و رجاست — مرغ را بی پر پرانیدن خطاست
بنده می باید که از امید و بیم — نامه بر بیچاره کی خواند مقیم
زین دو باید مرد ره را تکیه گاه — گر یکی گم شد فرو ماند براه
مردم از امید گردد بی ادب — بی ادب سیلی خورد در روز و شب
شاخ امیدت ز تخم غافلیست — برگ او و بارت بارش کاهلیست
بیم اگر ز اندازه بیرون می شود — مرد را از غم جگر خون می شود
چون ز بیم افسرده گردد آب و گل — وحشت انگیزد میان جان و دل
این چه حالتهاست با این دو همی — نیک بودی گر نبودی آدمی

حکایت

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال — هر گزت خندان نه بینم چیست حال
گفت چون خندم که صاحب ماتمم — سوگوار است سخت جان پر غمم
پیش دارم منزل دور و دراز — زیر هر گامی دو صد شیب و فراز
حلقه در بار زدم بسیار من — نیک نشناسم ز خصم کار من

عالمی را خون شده جان و جگر — از قبول و رد کسی نامد خبر
رخ بنومیدی نمی باید نهفت — آیت لا تقنطوا بهر چه گفت
لطف او در عین قهر او ببین — این بود امید ارباب یقین
ره روان گر طبل شادی می زنند — از در قفل یا عبادی می زنند
از یقین او مقام آمد رجا — ما کجا و سر این معنی کجا

فی حقیقت التوکل

تکیه بر امید و بیم خود مدار — فضل حق دان هم پناه و هم مدار
چون تو دل از غیر حق برداشتی — نقد اسرار توکل یافتی
این بنا را هر که میخواهد ثبات — مرده باید بودن او را در حیات
روز و شب سودای نیک و بد مکن — خود پرستی چون حدیث خود کنی
روزیت افزون نیست اگر داری خبر — از غم فردا مخور خون جگر
گر تو خواهی ور نه حق روزی دهد — حق طلب کن یاد این باری تو است

حکایت

بود دانشمند یکی در دیر کهن — راهبی دید آشنای این سخن
امتحانش کرد که ای سرگشته مرد — پای بند این چنین جانب که گرد
گرد را این دیر کهن منزل کنی — پوششش خود از کجا حاصل کنی
راهبش گفت این سوال از من خطاست — از خدا پرس این که روزی ده کجاست
بنده کان سر بر خط فرمان نهند — پوشش و خوردن خداوندان دهند
این گره بگشا اگر بند تست — امتحان کردن چرا اینست نور
بنده باش و هر چه آید رد مکن — جز رضا دادن شعار خود مکن

فی حقیقت الرضا

از رضا خود نیست … — کوی این میدان نباشد هر دمی



اختیار خود به یار بخشت / بس میان اندر رضا بر بند چست
تا تو از علم حقیقت غافلی / از چنین دارالادب بی‌حاصلی
چون نه فارغ ز اندوه جهان / کی شوی دانای اسرار نهان

حکایه

عاشقی در موج دریای فتاد / غافلی از ساحلش آواز داد
گفت ای مسکین برون آرام ترا / یا چنین سرگشته بگذارم ترا
با پسخ آین دادش کای روشن روان / گر ز من پرسی نه این خواهم نه آن
بر مراد خود نخواهم یک نفس / زانکه مقصودم مراد اوست بس
چون ز حق کردی رضای حق طلب / حکم او راهم رضا ده روز و شب
گر رضای خویش میجوی خطاست / چون تو راضی گشتی او راهم رضاست
زهر ناکامی همی خور بی گله / هر گدایی را کجا این حوصله
در طریقت منزل اعلاست این / منتهای جاهد و آفیناست این

در بیان احوال

مرحبا ای شهسوار تیز گام / چون بتوفیقش گذشتی زین مقام
شاد باش ای مقبل فرخنده فال / گوی معنی را همی بر سوی حال
ای گل خندان سر از غنچه بر آر / باد نوروز رست و ابر نوبهار
خوار غم بیرون کش از پای امید / چون نسیم صبحدم دارد نوید
غافلا جام حیات آمیز بین / حالت مستان شور انگیز بین
کار خود کن ای اسیر خود فروش / عالم دیوانه کانست این خموش
از سر تنک شکر دور ای مگس / رمز ما هم اصل ما ماتند و بس

فی حقیقت المحبة

هر که بر نطع

هر که بر نطع محبت راه یافت / همچو فرزین دست بوس شاه یافت
مایه داری کین گهر را معدنست / آب حیوانش نریزد دامنش
این سعادت هر که را در بر گرفت / خاکپایش را ملک بر سر گرفت
بلبل او لاف مطلق میزند / روز و شب بانگ انا الحق میزند
اول از اول بر آمد گفت و گوی / ورنه خاکی را که دادی آب روی
هر که او از خود بگلی وا برست / نامدش دری ازین دریا بدست
در محبت جست و جوی خود خطاست / زانکه سرحد بیابان فناست
چون محبت تیغ وحدت بر کشید / سر ببرد هر که اینجا سر کشید
خود محبت فارغ از ما و منست / هر که او را دوست خود را دشمنست
دوستی نابودن آثار تست / در عبارت زان نمی آید درست
هر که را تیغ محبت سر برید / در فضای قرب او ادنی رسید
از محبت برد ر محبوب شو / بی طلب دیوانه مطلوب شو
نی خیال دوستی در خورد اوست / دوستی را غیر دان الا که اوست

فی بیان الشوق

شوق شهباز محبت را پر است / در حریم انس و جان را رهبر است
شوق دار دخانه اهل بلاست / کلبه مشتاق پر نور خداست
دوستی بی شوق نپذیرد کمال / زانکه بی چوگان نشد گوی مجال
شوق را گر چه بلند آمد مقام / نیست یکسان اندر و هر خاص و عام
سالکان را در طریقت هر زمان / همتی بخشد خدا و ند جهان
در طلب باد نهایت نار او بت / زانکه آن مطلوب هم بی منتهاست
از می شوق آنکه نوشد جام او / در جهان با حق بود آرام او



في حقيقت الوجد

هیبت حسنش چو بر بودت ز هوش   پردهٔ حشمت بر اندازه ز پیش

هر چه غیرست از جهان بیرون شود   بس امید از بیم مرد افزون شود

بجلی تجاش آمد این نشاط   عشق بازار از مقام انبساط

مایه سود ادرین بازار خواست   چون کلیم الله ز حق دیدار خواست

چون نسیم این چمن پیدا شود   بلبل جان در قفس گویا شود

آنکه صاحب حال باشد نام او   با صفات حق بود آرام او

آنکه او را این با ذات خداست   بحر تمکین است غواص بقاست

حال بی حالیست اینجا باز بین   سر بسر با جان جانها همنشین

في بيان القرب والبعد

ای که چشمت را بمعنی نور نیست   نزد حق شو حق ز بنده دور نیست

او بما از ما بود نزدیک تر   دارد آنکس کز خرد دارد خبر

از حجاب نفس ظلمانی بر آی   تا بسوی شایستهٔ قرب خدای

آفتاب از آسمان پیدا بود   چشم نابینا نبیند چه سود

ای که چشمت را بمعنی نور نیست   نزد حق شو حق ز بنده دور نیست

این همه مغز است اینجا پوست نیست   دوست را بر روی نام دوست نیست

نور حق پیداست لیکن غیب تست   دیدهٔ حق بین نداری از تحت

قرب حق دوری تو از بود خویش   بی زبان خود نیابی سود خویش

في حقيقت القبض والبسط

در محبت چون زدی گام نخست   قبض و بسط از گردش احوال تست

هر فتوحی کز بر جانان رسد   بی دل از نامرده در رمان رسد

دل زشادي

دل ز شادی گر شود مست و خراب   نفس ابو بی رساند زان شراب

شرط باشد هر که می گیرد بدست   خاک را از جرعه سازد نیم مست

قسم او گردد ز باغ روزگار   هر گلی را بر جگر صد گونه خار

نفس دل را باشد این معنی عیان   مرغ جان را بر تر آمد آشیان

راست پرسی این همه بر سی تست   این همه در دسر از مستی تست

این سو بر درد بر اگر آگهی   در گریبان فنا کش و ارهی

في حقيقت الفناء والبقاء

نیستی چو لان گهی اهل دلست   شاه راه عاشقان کاملست

جان عارف دوستر اطالب شده   نور حق با هستیش غالب شده

فضل حق دست ارادت تا فته   نفس را برگ ارادت یافته

پرتو ذات از حجاب کبریا   کرده او را غرق بحر فنا

تیغ وحدت رانده بر هستی او   برده او را بیخود از هستی او

نیستی در نیستی افزوده بس   هم بخود هستیش داده هر نفس

از خم وحدت کشیده بی درنگ   خلعت بر قامت او بی رنگ

نور عشق افتاده در آب و گلش   نی غم دنیی و عقبی در دلش

حکایه

گفت مردی کاندرین ره کاملست   نیستی راهست هست منزلست

ره غریبست ای غریب هم رهی   جهد میکن تا ازین ره بگذری

چون فنا گردی فنا را در فنا   از بقای حق رسیدی در بقا

في الجمع والتفرقه

ای اسیر خود حجاب خود تویی   پاک باید راهت از گرد دویی



جان چو پروانه بروی شمع باش
وانگهی در بزم وحدت جمع باش

یکدل و صد آرزو بس مشکلست
یک مراد و دوست بس بود چون یکدل

هر کرا دل در پریشانی کشد
زو دنیا دست سوی رانی کشد

جان عاشق جمع در عین فناست
مرغ از دست و پا یار آشناست

تفرقه در بنده کی پیدا شود
زانکه باز ارت پر از غوغا شود

تفرقه ز احوال حق آمد پدید
جمع گشت و آنکه با وصلش رسید

فی حقیقت التجرید والتفرید

چیست تجرید از علایق پاک شو
در ره آزاده کان چالاک شو

همچو مرغان بستهٔ دانه مشو
مبتلای خویش و بیگانه مشو

همچو گل خندان برون میرو ز پوست
گر ترا معنی تجرید آرزوست

بر لب دریا بغواصی نگر
کو بتجرید آورد چندین گهر

چون مجرد شد ز نقد و سیم و زر
گو برار از نه فلک یکباره گرد

هر که در تجرید مرد فرد نیست
در طریق اهل معنی مرد نیست

فی حقیقت الوجد والوجود

مرغ وجد از آشیان حق پرد
همچو برق آید بزودی بگذرد

بلبل جان از قفس پران شود
که بخندد گاه گریان می شود

که جمال دوست بردارد نقاب
که جلال عزتش گردد حجاب

جذبهٔ حق چون رباید از خودش
تا بعلیین برآرد مسندش

این سخن چون همدم طالب شود
گاه مغلوب و گهی غالب شود

آنکه مغلوبست محبوس خودست
اندرین ره مشکل او پیچیده است

آنکه غالب شد برست از دام خویش
در حریم قدس کرد آرام خویش

فی حقیقت الشکر

فی حقیقت السکر والصحو

حال مستی وار ملک ابتلاست
مهرها در ششدر بار دغاست

چون بپا رایند بزم انس را
برکشند از دام صید قدس را

می دهند او را ز جام نیستی
تا برون آید ز دام هستی

این قدح را هم دل یکتا کشد
تشنه باشد گر دو صد دریا کشد

عاشق اینجا بس پریشانی کند
حالتش دعوای سبحانی کند

خستهٔ آن خنجر خونخوار بود
آنکه در کوی بلا بردار بود

این محل آفتست و جای بیم
صد هزار انجا بیک ساعت دو نیم

دانش در عین نادانیست این
منطق الطیر سلیمانیست این

فی حقیقت المحو والاثبات

محو کن نقش خود از روی ورق
تا بخوانی آیت اثبات حق

هر کرا او خود ابکاری در نیافت
کار او در عین کار اثبات یافت

ای حسینی قصه را کوتاه کن
بی حسینی عزم آن درگاه کن

حاصل الکرامت خود هم تویی
نور حق پیدا است تا محرم تویی

ای به پستی مانده از بالا مپرس
تیغ لا نا زانده از الا مپرس

در گمان خود چه باشی پای بند
آخر از نور یقین شو بهره مند

فی حقیقت علم الیقین

عقل فرزانه چو هست همنشین
باز یابی نکتهٔ علم الیقین

دیدهٔ باطن اگر بینا شود
هرچه پنهان خورده پیدا شود

سر وحدت را به بینی بی بیان
عین عین اتفاق شد عیان

آنکه در بحر حقیقت راه یافت
گوهر حق الیقین ناگاه یافت



از دو کون آزاد واز خود کرست … مرغ او بر شاخ او ادنی نشست
انچه علم وعین ازو دارد نشان … بی نشان شد تر داو دامن کشان
کنج حق را جان پاک او امین … این بود دیباچه بر حق الیقین
خاص را علم الیقین وخاص خاص … دیده در عین الیقین از خود خلاص
منظر حق الیقین والا ترست … این سعادت انبیا را در خورست
کر حقیقت پرسی از حق الیقین … در مقام لی مع الله باز بین

في حقيقت الوقت

چون بوقت آینه شد صافی ز زنک … رو نماید صورت انس وملک
اهل وقت بیرون از وقت ننکرند … نی غم ماضی ومستقبل خورند
انکه در وقت خودش آمد نظر … وصف حالش کفت مازاغ البصر
تا تو با وقتی نکارا فتاده … وقت اکر با تو بود آزاده
وقت اکر با تو بماند حال تست … بازیابی نقد وقت خود درست
نیست وقت حال را چندین درنک … زین سبب کیرد دلت هر کونه رنک

في بيان التلوين والتمكين

ای مسافر تا بهر سو راه تست … یوسف تو همچنان در چاه تست
از دو رنکی چون تو حق نیستی … زان عزیز مصر تمکین نیستی
غرقه بحر صفا شد اهل دل … در باب جانها یا بی بکل
در خرابات فنا شرط این بود … حالت مستان همه تلوین بود
چون ز دار الملک جان اکه شود … شاد وخندان محرم درکه شود
خورده مستی شراب خوشکوار … استقامت یافته در عین کار

في بيان الغيبت والحضور

ای کابر نکردنه

ای که اسیر تنکر و نام خویشتن … بسته خود را همه بدام خویشتن
در تنکنجی با خود اندر کوی او … کم شو از خود تا بیابی بوی او
تا تو تردیک خودی زین حرف دور … غیبتی باید اکر خواهی حضور

حكايه

ره روی آمد بنزد بایزید … چون بیامد خانه را در بسته دید
حلقه بر زد که مرغ دام کو … رهبر عالم شه بسطام کو
بایزیدش کفت کای روشن روان … سالها شد تا ازو جویم نشان
در همه عمر آرزوی او مراست … بایزید اندر همه عالم کجاست
من بسی جستم ز پیدا و نهفت … کز نشان بایزیدم وا نکفت
پاک بازان ره چنین بیموده اند … تا دمی بیخود ز خود آسوده اند
رو بدو بیوند واز خود درکذر … بی نشان شو تا نشان یابی مکر
با تو کویم در رهش چون آمدن … همچو مار از پوست بیرون آمده

في حقيقت السماع

صبحدم بر کف نهادم جام عشق … چون شدم سرمست وبی آرام عشق
دل که در زد ستم بیامد دامنش … چون شفق در خون زدم پیراهنش
در مشام جانم آمد بوی دوست … چون فلک چرخی زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد … بلبلان را مژده نوروز داد
عندلیب باغ شوق از وصل دوست … اهل مجلس را برون بردن ز پوست
هر یک از مستی نوایی ساخته … غلغلی در عرش وفرش انداخته
کرد هستیها ز دامن رو فته … پای همت بر دو عالم کوفته
از میان برخاسته کفت وشنود … رهروان غیب در عین شهود



حاضران جمع یک رنگ آمده — شیشهٔ اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبهٔ صدق و صفا — بسته احرام از بیابان فنا
در حریم انس مرغان حرم — کرده هنگام طواف از سر قدم
ای ندانسته بجز نام سماع — پاکبازان را بود از جان سماع
خوب گفتند آن خداوندان حال — نیست مرد مرده را این می حلال
صد هزار آشفته اینجا گمره است — مبتدی را زین سخن دور به است
نی سماع اندیشهٔ طبع و هوس — تا برون نایی ز هر دو کی رواست
چون در آیی بی تکلف ره مکن — حالت مستان بجهد خود مکن
تا برعنایی نکوپی دست و پای — زان که این فسقست در راه خدای

فی بیان السماع

در سماعش مژدهٔ جانان رسد — بوی پیراهن سوی کنعان رسد
این مفرح بهر هر مخمور نیست — لایق این جز دل پر نور نیست
این طریق پاکبازان خداست — نی طریق مشت زرقی بی حیاست
عالمی آشفتهٔ سودای اوست — پاک ازین بد گوهران دریای اوست
مرد معنی را طلب کن زینهار — اصل صورت را نباشد اعتبار
این همه جغدان این ویرانه اند — از نوای بلبلان بیگانه اند
از تکلف خویش را بر ساختند — حاش لله کز نشانی یافتند
خرقه را دام لقمه ساختند — بهر نانی دین بدنیا باختند
از برای نام رفته تنگشان — خصمشان روز قیامت ننگشان
رسم عادت را روش پنداشته — مذهب مردان دین بگذاشته
او ازین صورت نمایان گدای — کر بمعنی بایدت راه خدای

دامن یک بنده

دامن یک بندهٔ آزاد گیر — از حسینی این نصیحت یاد گیر
جهد می کن تا بکوشش معنوی — هر چه می گفتم هم از خود بشنوی
بر در دل معتکف باش ای پسر — یاد می دارم من این پند از پدر

فی حسن خاتمة الکتاب

ساقیا جام صبوحی در خورست — گر می دوشین خمارم در سرست
وقت آن آمد که از آب و گلی — در هوای جذبه‌ام ساری طلبی
خیز تا یکدم چو جیحون در کشم — خط لا در ربع مسکون در کشم
قیل و قال ماند از رونقی — بحر معنی چون بر آمد زورقی
چون نه دریا مانده و نه زورقی — گوهری بخشد محیط مطلقی
عالمی بینم ز دل بی دل شده — طالب دریا و بر ساحل شده
ساقیا می ده که این افسانه بود — هر چه گفتم وصف این میخانه بود
رطل ما بستان لبالب باز ده — بس سقاهم ربهم آوازه ده
گر فتوحی بی تکلف می رسد — مدعی را کی تصرف می رسد
در خراباتی که این می می دهند — قیمت صد جان بیک جو می دهند
شب روی کردم در این راه مخوف — تا مگر یابم بسر حدی وقوف
مرکب التوفیق حق بی تاختم — جز تحیر منزلی نشناختم
چون ندانستم که حیرت در هست — بس یقینم شد که خاموشی به است

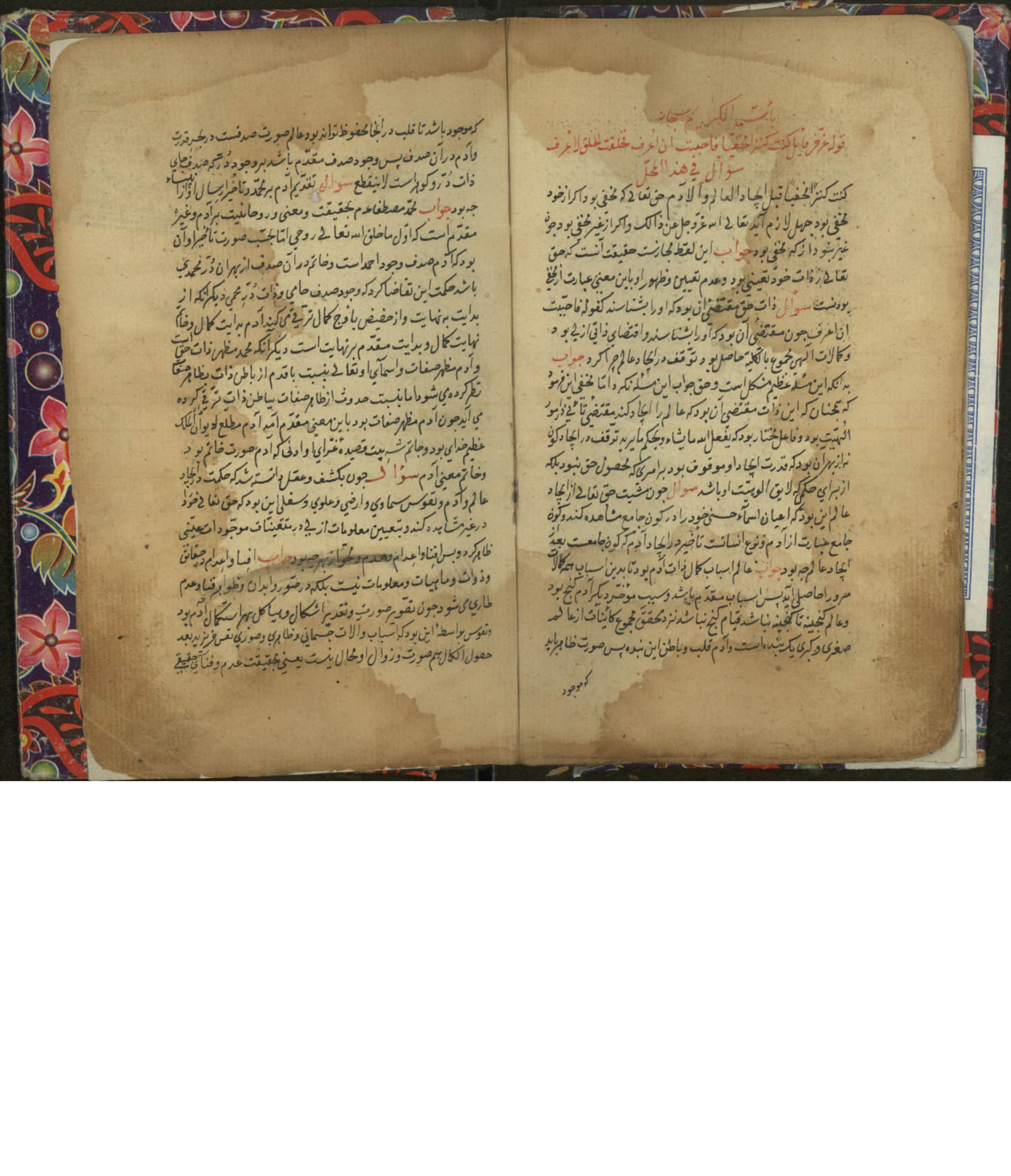
عرض و طولی خواستم این نامه را
مصلحت نامد شکستم خامه را

تم و کمل بحسن التوفیق والعنایه

على يد احقر العباد ... الاقدام ... الحافظ ... على قصوره ... [illegible]

بلغ المقابلة ... الاسا[illegible] عنه البصر

[illegible]



باسمه الکریم سبحانه

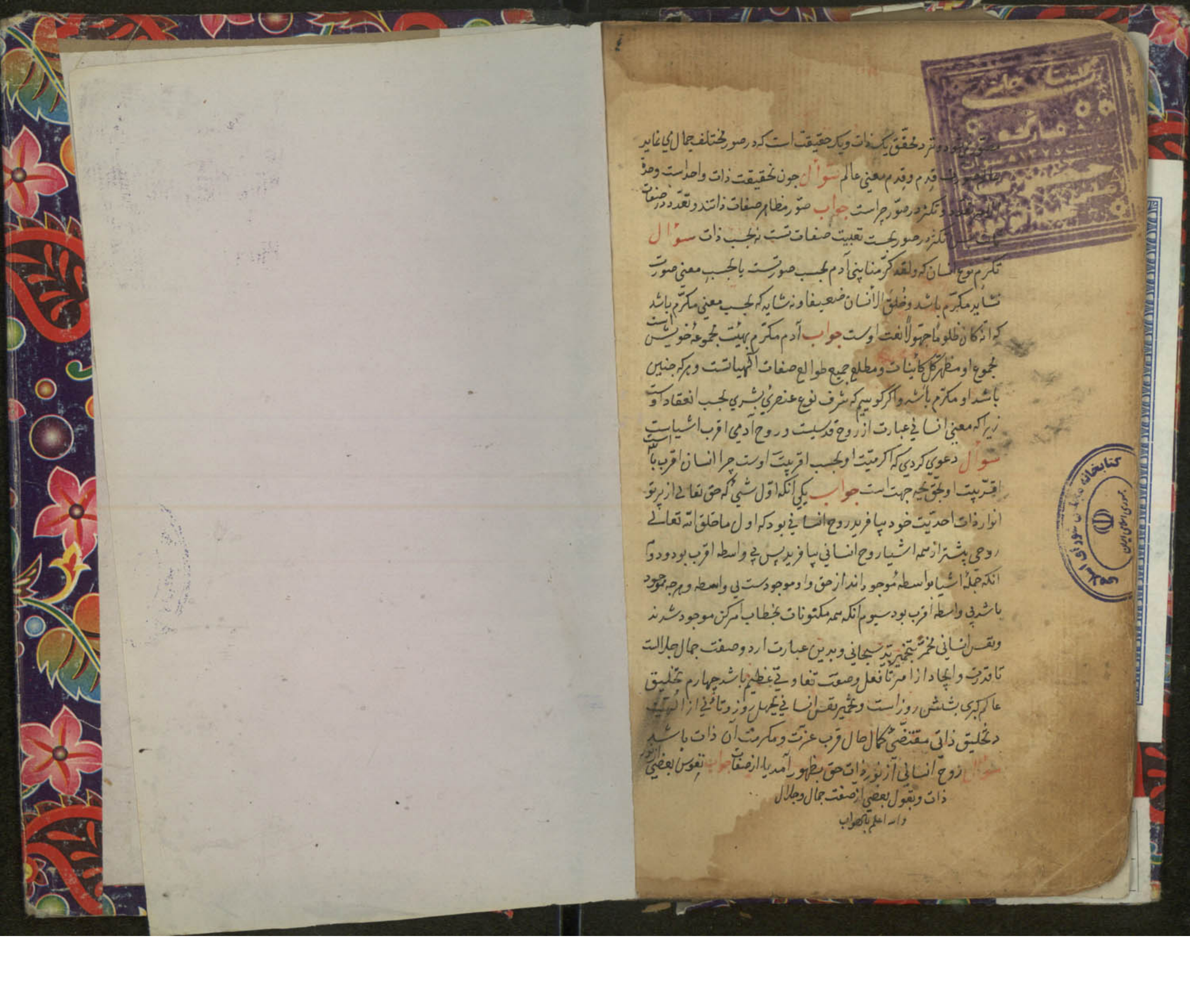
قوله عز وجل کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

سؤال في هذا المحل

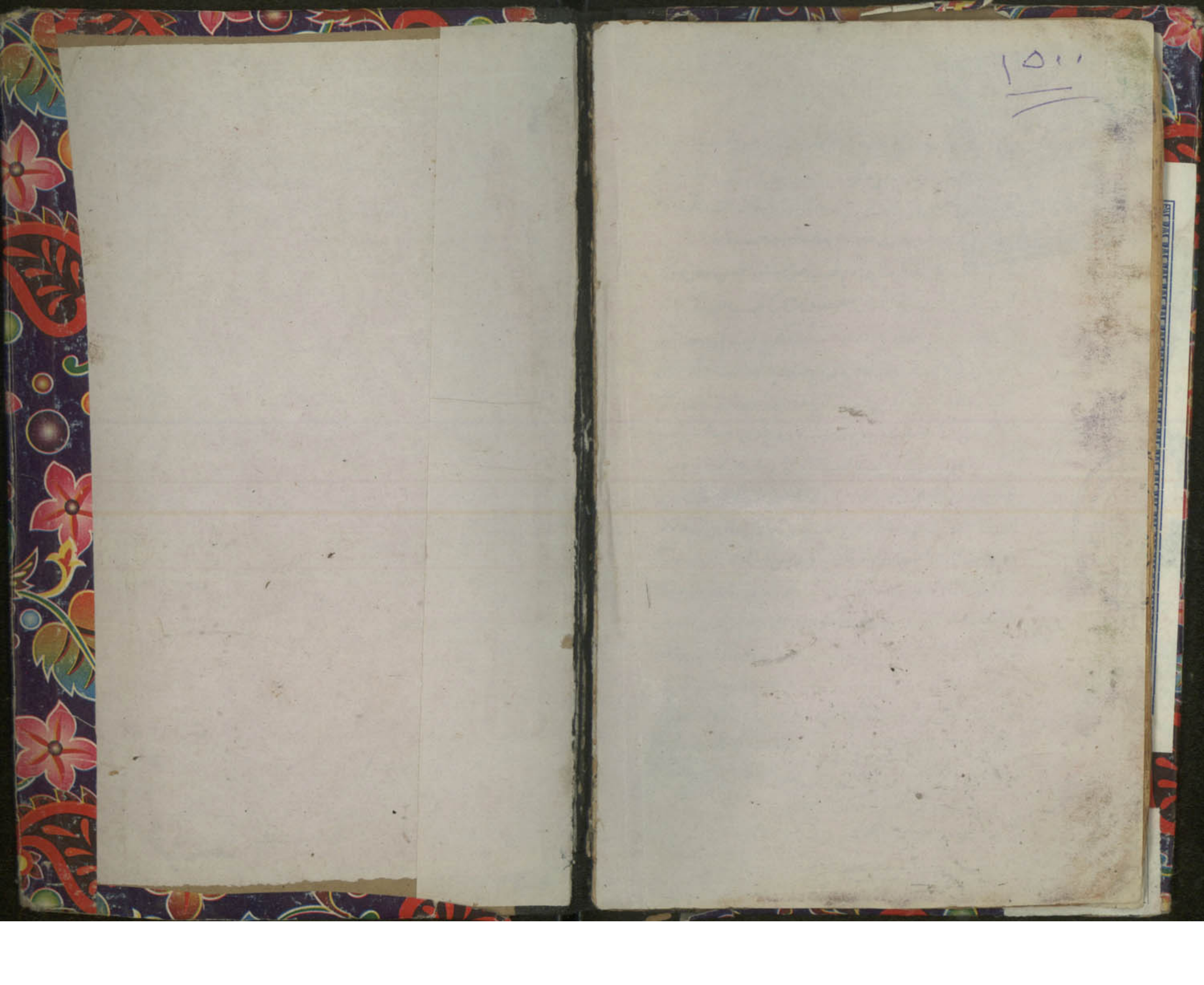
کنت کنزا مخفیا قبل ایجاد العالم و آل آدم حق تعالی که مخفی بود اگر از خود مخفی بود جهل لازم آید تعالی الله عز وجل عن ذالک واگر از غیر مخفی بود وجود غیر نبود از که مخفی بود جواب این لفظ مجازست حقیقت آنست که حق تعالی از ذات خود تعینی بود وعدم تعین وظهور او باین معنی عبارت از مخفی بودنست سؤال ذات حق مقتضی آن بود که او را بشناسند کقوله فاحببت ان اعرف چون مقتضی آن بود که او را بشناسند واقتضای ذاتی ازلی بود وکمالات الهی مجموع بالکلیه حاصل بود توقف در ایجاد عالم چرا کرد جواب بدانکه این مسئله عظیم مشکل است وحق جواب این مسئله نکرد اما مخفی نماند که همچنان که این ذات مقتضی آن بود که عالم را ایجاد کند مقتضی تأنی در امور الهیت بود وفاعل مختار بود که یفعل الله ما یشاء ویحکم ما یرید توقف در ایجاد کون نه از بهر آن بود که قدرت ایجاد او موقوف بود بر امری که لحصول حق نبود بلکه از برای حکمی که لایق الوهیت او باشد سؤال چون مشیت حق تعالی از ایجاد عالم این بود که اعیان اسماء حسنی خود را در کون جامع مشاهده کند وکون جامع عبارت از آدم ونوع انسانست تأخیر در ایجاد آدم که کون جامعست بعد از ایجاد عالم چه بود جواب عالم اسباب کمال ذات آدم بود تا بدین اسباب همه کمالات مرورا حاصل آید پس اسباب مقدم باشد وسبب موخر دیگر آدم گنج بود وعالم گنجینه تا گنجینه نباشد قیام گنج نباشد نیز در محقق مجموع کائنات از عالم صغری و کبری یک بنده است وآدم قلب وباطن این بنده پس صورت ظاهر باید

که موجود

که موجود باشد تا قلب در انجا محفوظ تواند بود وعالم صورت صدفست در بحر قدرت وآدم در آن صدف پس وجود صدف مقدم باشد بر وجود دُر که صدف جای ذات دُر و گوهر است لاینقطع سؤال تقدیم آدم بر محمد وتأخیر ارسال او از انبیاء چه بود جواب محمد مصطفی عم بحقیقت ومعنی وروحانیت بر آدم وغیره مقدم است که اول ما خلق الله تعالی روحی اما بحسب صورت تأخیر او آن بود که آدم صدف وجود احمد است وخاتم در آن صدف از بهر آن دُر محمدی باشد حکمت این تقاضا کرد که وجود صدف حامی وذات دُر محمدی دیگر آنکه از بدایت به نهایت واز حضیض باوج کمال ترقی می کنند آدم بدایت کمال وخاتم نهایت کمال وبدایت مقدم بر نهایت است دیگر آنکه محمد مظهر ذات حق است وآدم مظهر صفات واسمای او تعالی بنسبت با قدم از باطن ذات بظاهر صفات نظر کرده می شود اما بنسبت حدوث از ظاهر صفات بباطن ذات ترقی کرده می آید چون آدم مظهر صفات بود باین معنی مقدم آمد آدم مطلع دیوان الملک عظیم خدای بود وخاتم شه بیت قصیده غرای او دنی که آدم صورت خاتم بود وخاتم معنی آدم سؤال چون بکشف وعقل دانسته شد که حکمت در ایجاد عالم وآدم ونفوس سماوی وارضی وعلوی وسفلی این بود که حق تعالی خود را در غیر مشاهده کند وبتعیین معلومات ازلی در متعینات موجودات عینی ظاهر کرد وبس افنا واعدام وعدم ومحو از بهر چه بود جواب افنا واعدام در حقایق وذوات وماهیات ومعلومات نیست بلکه در صور وابدان وظواهر فنا وعدم طاری می شود چون تصویر صورت وتقدیر اشکال وهیاکل بهر استکمال آدم بود ونفوس بواسطه این بود که اسباب والات جسمانی وظاهری وصوری نقش فرزند بعد حصول الکمال همه صورت وزوال او محال نیست یعنی بحقیقت عدم وفنای حقیقی



مصور می‌شود و نزد محقق یک ذات و یک حقیقت است که در صور مختلف جمال می‌نماید
عالم صورت قدم و قدم معنی عالم **سؤال** جون بحقیقت ذات واحد است وحدت
مظهر تعدد و تکثر در صور چراست **جواب** صور مظاهر صفات ذاتند و تعدد در صفات
ذات نیست تکثر در صور بجهت تعبیت صفات است نه بجهت ذات **سؤال**
تکرم نوع انسان که ولقد کرمنا بنی آدم بجهت صورتست یا بجهت معنی صورت
نشاید مکرم باشد وخلق الانسان ضعیفا و نشاید که بجهت معنی مکرم باشد
که انه کان ظلوما جهولا نعت اوست **جواب** آدم مکرم بهیئت مجموعه خویش است
مجموع او مظهر کل کائنات و مطلع جمیع طوالع صفات الهیاتست و هر که جنین
باشد او مکرم باشد و اگر گوییم که شرف نوع عنصری بشری بجهت انعقاد او
زیرا که معنی انسانی عبارت از روح قدسیست و روح آدمی اقرب اشیاست
سؤال دعوی کردی که اکرمیت او بجهت اقربیت اوست چرا انسان اقرب باشد
اقربیت او بحق بچه جهت است **جواب** یکی آنکه اول شی که حق تعالی از پرتو
انوار ذات احدیت خود بیافرید روح انسانی بود که اول ما خلق الله تعالی
روحی بیشتر از همه اشیا روح انسانی بیافرید پس بی واسطه اقرب بود دوم
آنکه جمله اشیا بواسطه موجود اند از حق و او موجود است بی واسطه و هر چه موجود
باشد بی واسطه اقرب بود سیوم آنکه همه مکنونات بخطاب امر کن موجود شدند
و نفس انسانی مخمر بتخمیر ید سبحانی و بدین عبارت ارد و صفت جمال و جلالست
تا قدرت و ایجاد از امر تا فعل و صنعت تعالی عظیم باشد چهارم تخلیق
عالم کبری بشش روز است و تخمیر نفس انسانی چهل روز و تا فی ازال ...
و تخلیق ذاتی مقتضی کمال حال قرب عزت و مکرمت آن ذات باشد
سؤال روح انسانی از نور ذات حق بظهور آمد یا از صفات **جواب** بقول بعضی از نور
ذات و بقول بعضی از صفت جمال و جلال
والله اعلم بالصواب


١٥٠٠

